خیره به آسمان

هفت بُرش از کتاب «آس‌وپاس در پاریس و لندن»

نوشته‌ی «جورج اورول»

برش (۱):

«...خیلی‌های دیگر هم بودند که زندگی‌هایشان همین‌قدر عجیب‌وغریب بود: موسیو ژوله، اهل رومانی که یک چشمش شیشه‌ای بود اما انکار می‌کرد؛ فوره‌ی سنگ‌تراش اهل لیموزین؛ روکول خسیس (که وقتی من به هتل آمدم، او مرده بود)؛ و لورن پیر لباس‌کهنه‌فروش که امضایش را از روی تکه‌کاغذی که همیشه در جیب داشت کپی می‌کرد. اگر آدم وقت داشت و زندگی‌نامه‌ی بعضی از آن‌ها را می‌نوشت، کار مفرحی می‌شد. این‌که سعی می‌کنم آدم‌های محله‌مان را توصیف کنم صرفاً از سر کنجکاوی یا جالب‌بودن‌شان نیست، بلکه به این دلیل است که آن‌ها بخشی از داستان من هستند. من درباره‌ی فقر می‌نویسم و اولین برخوردم با فقر در این محله بود. این محله، با کثیفی‌ها و زندگی‌های غیرعادی‌اش، پیش از هر چیز یک کلاس درس درباره‌ی فقر بود و بعد هم محیطی که تجربیات خود من در آن شکل می‌گرفت. به این دلیل است که سعی می‌کنم تصویری حدودی از زندگی در آن‌جا بسازم.»

برش (۲):

مرد ایتالیایی کرایه را داد و شش شب در هتل ماند. در طول این مدت موفق شد از روی کلیدهای هتل یک‌سری یدکی بسازد و شب آخر به ده دوازده تا از اتاق‌های هتل دستبرد زد، از جمله اتاق من. خوشبختانه پول‌های توی جیبم را دیگر پیدا نکرده بود و بنابراین من بی‌پولِ مطلق نشدم. فقط چهل و هفت فرانک برایم باقی ماند. این اتفاق مُهر پایانی بود بر برنامه‌ی من برای گشتن دنبال کار. حالا مجبور بودم با حدود شش فرانک در روز زندگی کنم و این جایی برای فکر کردن به چیز دیگری باقی نمی‌گذاشت. از این‌جا بود که تجربه‌ی من از فقر آغاز شد. [...]

اولین برخوردهایتان با فقر یکسره عجیب و غریب است. خیلی به فقر فکر کرده‌اید؛ چیزی بوده که همه‌ی زندگی‌تان از آن می‌ترسیده‌اید؛ چیزی که می‌دانستید دیر یا زود سرتان خواهد آمد، و با این حال با آن‌چه فکر می‌کردید زمین تا آسمان متفاوت است. فکر می‌کردید فقر خیلی ساده و بدون پیچیدگی خواهد

بود، اما به طرز غریبی پیچیده است. فکر می‌کردید وحشتناک خواهد بود، اما صرفا فلاکت‌بار و ملال‌آور است. [...]
مثلاً پنهانکاری‌ای را که همراه فقر می‌آید کشف می‌کنید. با یک ضربه ناگهانی تبدیل شده‌اید به فردی با شش فرانک درآمد. در روز. اما البته که شجاعت پذیرش آن را ندارید و باید وانمود کنید زندگی‌تان به روال همیشه است. این مسئله از همان ابتدا شما را در دامی از دروغ‌هایتان گیر می‌اندازد؛ دروغ‌هایی که حتی با توسل به آن‌ها هم به سختی می‌توانید از مخمصه نجات پیدا کنید. دیگر لباس‌هایتان را به رختشویی نمی‌دهید. صاحب رختشویی شما را در خیابان گیر می‌اندازد و ازتان می‌پرسد چرا؟ شما زیر لب جواب نامفهومی می‌دهید و او فکر می‌کند شما لباس‌هایتان را به رختشویی دیگری می‌برید و تا ابد دشمن‌تان می‌شود. توتون فروش مدام ازتان می‌پرسد چرا سیگارتان را کم کرده‌اید... همه‌ی روز مشغول دروغ‌گفتن هستید... غذای شما می‌شود نان و مارگارین [=کره گیاهی] یا نان و شراب. [...]
ملالی را که بخش جدایی‌ناپذیر فقر است کشف می‌کنید؛ زمان‌هایی که هیچ کاری ندارید بکنید و چون غذا نخورده‌اید، سرتان را هم نمی‌توانید به چیزی گرم کنید. نصف روز روی تخت دراز می‌کشید و حسی شبیه اسکلت جوان در شعر بودلر دارید. این است زندگی با شش فرانک در روز، آدم می‌تواند همین طور بنویسد، اما همه‌اش شبیه همین‌هاست. هزاران نفر در پاریس این‌طوری زندگی می‌کنند: هنرمندها و دانشجویانی که جان می‌کنند، فاحشه‌ها وقتی بخت با آن‌ها یار نیست، آدم‌های بیکار جورواجور. این است حومه‌ی فقرزده.
من حدود سه هفته این طوری زندگی کردم. چهل‌وهفت فرانکم خیلی زود تمام شد و هر خاکی می‌خواستم به سرم بریزم، باید با همان هفته‌ای سی‌وشش فرانکی می‌ریختم که از تدریس در می‌آوردم. [...]
این سه هفته‌ی فلاکت‌بار و ناخوشایند گذشت و ظاهراً اوضاع بدتری هم در راه بود، چون موعد اجاره‌ام هم به زودی سر می‌آمد. با وجود این، اوضاعم خیلی بهتر از آن چیزی بود که انتظارش را داشتم. در واقع وقتی شما فقیر می‌شوید، به کشفی می‌رسید که مهم تر از بعضی اکتشافات دیگر شماست. شما ملال و دردسرهای حقیر و آغاز گرسنگی را کشف می‌کنید، اما خاصیت رهایی‌بخش فقر هم بر شما آشکار می‌شود: این واقعیت که فقر آینده را از بین می‌برد. این حرف کم و بیش واقعیت دارد که هر چقدر پول‌تان کمتر باشد، نگرانی‌تان هم کمتر است. وقتی از دار دنیا سیصد فرانک دارید، بُزدلانه‌ترین ترس‌ها احاطه‌تان می‌کند. وقتی فقط سه فرانک دارید، همه چیز برایتان علی‌السویه است، چون این سه فرانک شما را تا فردا زنده نگه می‌دارد و اساساً نمی‌توانید به بعد از فردا فکر کنید. حوصله‌تان سررفته، اما ترسی ندارید. افکار مبهمی در سرتان می‌چرخد: «قاعدتاً تا یکی دو روز آینده از گرسنگی می‌میرم. هولناک است، نه؟» و بعد ذهن‌تان به موضوعات دیگری پرت می‌شود. به گمانم نان و مارگارین مقداری هم ماده‌ی بی‌حس‌کننده در خودش دارد.
و حس دیگری هم به همراه فقر به آدم دست می‌دهد که بسیار مایه‌ی دلگرمی است. فکر می‌کنم هر کسی که بی‌پول شده این حس را تجربه کرده است. این‌که ببینی بالاخره پاک مفلس و آس‌وپاس شده‌ای، یک جور حسِ آرامش و حتی لذت به آدم می‌دهد. بارها و بارها از بدبختی حرف زده‌اید؛ حالا بفرمایید، این هم بدبختی... شما می‌توانید از پس‌اش بربیایید. این واقعیت کُلّی از اضطراب آدم کم می‌کند.

برش (۳):

...خیلی سریع مشغول کار شدم. از هفت صبح تا یک ربع به نُهِ شب مشغول کار بودم، جز یک ساعت. اول شستن ظرف‌ها، بعد ساییدن میزها و کف اتاق غذاخوری کارکنان، بعد برق انداختن لیوان‌ها و چاقوها، بعد بردن غذاها، بعد دوباره شستن ظرف‌ها، بعد باز هم بردن غذاها و شستن ظرف‌ها. کار ساده‌ای بود و من خوب باهاش کنار آمده بودم، البته جز وقت‌هایی که باید برای بردن غذا به آشپزخانه می‌رفتم. آشپزخانه با هرچه تا آن زمان دیده یا تصور کرده‌بودم فرق داشت. یک جهنم خفه با سقفی کوتاه، قرمز از شعله‌های آتش، و صدای کرکننده‌ی فحش و برخورد دیگ‌ها و ماهیتابه‌های فلزی، فضا آن قدر داغ بود که همه‌ی اجناس فلزی به جز اجاق‌ها را با کهنه پارچه پوشانده بودند. وسط اتاق کوره‌ها قرار داشتند، جایی که دوازده آشپز این ور و آن ور می‌پریدند و صورت‌شان علی‌رغم کلاه‌های سفیدشان خیس عرق بود. دور آشپزخانه پیشخان‌هایی بود که پشت‌شان یک سری پیشخدمت و ظرفشور با سینی‌هایشان قشقرق به پا کرده بودند... انگار همه عجله داشتند و عصبانی بودند. سرآشپز مردی بود ظریف و سرخ چهره با سبیل‌های از بناگوش دررفته. وسط آشپزخانه ایستاده بود و مدام لبخند می‌زد- «دو تا تخم مرغ هم زده! شاتوبریان با سیب زمینی سرخ کرده!»- مگر لحظاتی که لبخندش را جمع می‌کرد تا به یک ظرفشور فحش بدهد. آشپز خانه سه تا پیشخان داشت و اولین

باری که به آنجا رفتم، سینی‌ام را ندانسته روی پیشخان اشتباه گذاشتم. سرآشپز به طرفم آمد، سبیلش را تاب داد و سرتاپایم را ورانداز کرد.
«دیدید؟ ظرفشورهایی که این روزها برای ما می‌فرستند از این قماش‌اند. از کجا آمده‌ای، احمق؟ فکر کنم از شارنتون، نه؟»
(یک دیوانه‌خانه‌ی بزرگ در شارنتون وجود دارد).
گفتم: «از انگلیس».
«باید می‌فهمیدم. خب، جناب آقای انگلیسی، اجازه دارم به شما اطلاع دهم که شما پسر یک فاحشه هستید؟ حالا جل‌وپلاس‌ت را ببَر به آن یکی پیشخان، همان جایی که جایت آن جاست.»
هر بار به آشپزخانه می‌رفتم، استقبال مشابهی ازم می‌شد، چون هر بار اشتباهی می‌کردم. ازم انتظار می‌رفت کار را بلد باشم، برای همین فحش نثارم می‌کردند. یک بار از سر کنجکاوی تعداد دفعاتی را که در روز لقب «جاکش» نثارم شده بود را شمردم؛ سی‌ونُه بار شد. [...]
رأس ساعت دو، ناگهان به مردانی آزاد تبدیل می‌شدیم. پیشبندهایمان را می‌کندیم و کت‌هایمان را می‌پوشیدیم، از در می‌زدیم بیرون و اگر پول داشتیم، می‌پریدیم توی نزدیک‌ترین کافه. آمدن به خیابان از آن زیرزمین‌های سوزان تجربه‌ی عجیبی بود. هوا به طرز کورکننده‌ای صاف و خنک به نظر می‌رسید؛ شبیه تابستان قطبی، و بعد از ساعت‌ها بوی گند عرق و غذا، دود ماشین‌ها چه خوشبو بود! گاهی اوقات، بعضی از آشپزها و پیشخدمت‌های هتل را در کافه‌ها می‌دیدیم. برخوردشان با ما خیلی دوستانه بود و نوشیدنی مهمان‌مان می‌کردند. داخل ساختمان برده‌ی آن‌ها بودیم، اما رسم زندگی هتلی این است که در ساعات استراحت همه برابرند و سرکوفت‌های ساعت کار فراموش می‌شوند.

برش (۴):

یکی از آن شنبه‌شب‌ها، شارل داستان جالبی برایمان تعریف کرد. سعی کنید او را تصور کنید: مست، اما آنقدر هشیار که بتواند پشت سر هم حرف بزند. می‌کوبد روی پیشخان و داد می‌زند: «خانم‌ها و آقایان، ساکت! تمنا می‌کنم، ساکت! به این داستانی که می‌خواهم برایتان بگویم گوش کنید. داستانی به‌یادماندنی، داستانی آموزنده، یکی از یادگارهای یک زندگی فرهیخته و متمدنانه. خانم‌ها و آقایان ساکت!
این ماجرا به زمانی برمی‌گردد که وضع من خوب نبود. می‌دانید که چطور است؛ چقدر نفرت‌انگیز است که انسانی چنین فرهیخته باید به چنین وضعی دچار شود. از خانه‌مان پولم را نفرستاده بودند. هر چه داشتم گرو گذاشته بودم و راهی جز کارکردن برایم نمانده بود، که آن هم منتفی بود، چون من هرگز کار نخواهم کرد. در آن زمان با دختری زندگی می‌کردم که نامش ایوون بود، یک دختر کندذهن روستایی مثل آزایا که آنجا ایستاده، با موهای زرد و پاهای چاق. سه روز بود که هیچ کدام‌مان چیزی نخورده بودیم. خدای من، چه زجری! دخترک از این سر اتاق به آن سر می‌رفت، دستش را روی شکمش گذاشته بود و مثل سگ زوزه می‌کشید که دارد از گرسنگی می‌میرد. وحشتناک بود.
اما برای یک آدم باهوش هیچ چیز غیر ممکن نیست. از خودم پرسیدم: «راحت ترین راه رسیدن به پول بدون کارکردن چیست؟»
و بلافاصله جوابش آمد: «آدم برای این‌که بتواند به راحتی به پول برسد، باید زن باشد. مگر نه این که هر زنی چیزی برای فروش دارد؟» و بعد همین طور که دراز کشیده بودم و به کارهایی فکر می‌کردم که اگر زن بودم انجام می‌دادم، فکری به ذهنم رسید. به یاد زایشگاه‌های دولتی افتادم. می‌دانید زایشگاه دولتی چیست؟ جایی است که به زنان حامله مجانی غذا می‌دهند و هیچ سؤالی هم نمی‌کنند. هدف‌شان تشویق به بچه‌دارشدن است. هر زنی می‌تواند به یکی از این زایشگاه‌ها برود و درخواست غذا کند و بلافاصله هم به او غذا می‌دهند.
با خودم فکر کردم: «خدای من! فقط کافی بود زن باشم! هر روز در یکی از این جاها غذا می‌خوردم. چه کسی می‌تواند بدون معاینه تشخیص دهد یک زن حامله است یا نه؟»
برگشتم طرف ایوون. گفتم: «آن زوزه‌ی گوش‌خراش‌ات را قطع کن، راهی به ذهنم رسیده که غذا گیر بیاوریم.»
گفت: «چه جوری؟»
گفتم: «کاری ندارد. برو به زایشگاه دولتی، بگو حامله‌ای و غذا بخواه. بدون اینکه سؤالی بکنند یک غذای حسابی بهت می‌دهند.»
ایوون وحشت کرد، فریاد زد: «اما خدایا، من که حامله نیستم.»
گفتم: «نیستی که نیستی. راحت می‌شود درستش کرد. با یک متکای کوچک حل می‌شود، فوقش دو تا متکا. عزیز من، این فکر از آسمان به من الهام شده. حرامش نکن.»
در نهایت راضی‌اش کردم. بعد متکایی قرض کردیم و او را آماده کردم و به زایشگاه رساندم. با آغوش باز پذیرفتندش. به او یک بشقاب سوپ کلم، یک پُرس خوراک راگوی گوشت، پوره‌ی سیب زمینی، نان و پنیر و آبجو داده و درباره‌ی بچه‌اش کلی توصیه

کرده بودند. ایوون تا خرخره خورده بود و داشت می‌ترکید. آخر سر هم برای من کمی نان و پنیر کِش رفت.
تا وقتی پول به دست‌مان برسد، هر روز ایوون را به آن زایشگاه می‌بردم. هوش من به دادمان رسیده بود.
تا یک سال بعد همه چیز خوب پیش می‌رفت. دوباره با ایوون بودم. یک روز داشتیم در بلوار پور رویال نزدیک پادگان قدم می‌زدیم. ناگهان دهان ایوون باز شد. صورتش قرمز و بعد سفید و دوباره قرمز شد.
داد زد: «خدای من! ببین کی دارد می‌آید! پرستاری است که مسئول زایشگاه بود. بیچاره شدم!»
گفتم: «زود باش! فرار کن!» اما دیگر خیلی دیر شده بود. پرستار ایوون را شناخته بود و داشت لبخندزنان صاف به طرف ما می‌آمد. زن چاق گنده‌ای بود با عینک بی‌دسته‌ی طلایی و لپ‌هایی که مثل سیب سرخ بودند؛ زنی فضول با حالتی مادرانه.
با مهربانی گفت: «امیدوارم خوب باشی، کوچولوی من. بچه‌ات چه، حال او هم خوب است؟ پسر شد؟ به آرزویت رسیدی؟»
ایوون چنان می‌لرزید که مجبور شده بودم بازویش را نگه دارم.
آخرسر گفت: «نه.»
– اوه، پس دختر بود، نه؟
آن‌جا بود که ایوونِ احمق عقلش را کاملا از دست داد و باز هم گفت: «نه.»
پرستار جا خورد. با تعجب گفت: «چطور؟ نه دختر است و نه پسر! چطور ممکن است؟»
خانم‌ها و آقایان، پیش خودتان مجسم کنید چه لحظه‌ی خطرناکی بود. ایوون شده بود رنگ لبو و آماده که بزند زیر گریه؛ همین حالا بود که به همه چیز اعتراف کند. خدا می‌داند چه بلایی ممکن بود سرمان بیاید. اما من کاملا به خودم مسلط بودم. خودم را انداختم جلو و درستش کردم. با خونسردی گفتم: «دو قلو بودند.»
پرستار فریاد زد: «دوقلو ؟!» و آن‌قدر خوشحال شد که شانه‌های ایوون را گرفت و هر دو لپش را بوسید، جلو همه.
– «بله، دو قلو...».

برش (۵):

گرچه ممکن است به نظر خیلی‌ها بی‌اهمیت بیاید، می‌خواهم نظراتم را درباره‌ی زندگی یک ظرفشور در پاریس بیان کنم. فکرش را که بکنید، واقعا عجیب است که هزاران نفر در شهر مدرنی مثل پاریس باید همه‌ی ساعت‌های بیداری‌شان را در دخمه‌های تاریک زیر زمین ظرف بسابند. پرسشی که می‌خواهم مطرح کنم این است که چرا این شیوه‌ی زندگی ادامه می‌یابد؛ چه هدفی را تأمین می‌کند، چه کسی می‌خواهد این شرایط ادامه داشته باشد و چرا موضع من موضعی صرفا شورشی یا از سر تن‌پروری نیست. سعی من آن است که به اهمیت اجتماعی زندگی یک ظرفشور بپردازم.
به نظرم اولین چیزی که باید گفت این است که ظرفشور یکی از برده‌های دنیای مدرن است. نمی‌گویم باید برایش ناله کرد، چون اوضاعش از خیلی کارگرهای دیگر بهتر است. اما با این حال الان همان قدر آزاد است که اگر خرید و فروش می‌شد. کارش نوکری است و هیچ ظرافتی ندارد؛ حقوقش به اندازه‌ای است که فقط زنده بماند نه بیشتر؛ فقط وقتی تعطیلی دارد که اخراج شود. نمی‌تواند ازدواج کند و اگر ازدواج کند، زنش هم باید کار کند. راه فراری از این زندگی ندارد، مگر اینکه شانس حسابی بیاورد یا به زندان بیفتد. همین حالا در پاریس کسانی هستند که مدرک دانشگاهی دارند، ولی روزی ده تا پانزده ساعت ظرف می‌سایند. کسی نمی‌تواند بگوید دلیلش فقط تنبلی خودشان است، چون یک آدم تنبل نمی‌تواند ظرفشور شود؛ آن‌ها صرفا در دام یک زندگی یکنواخت افتاده‌اند که فکر کردن را برایشان غیرممکن می‌کند. اگر ظرفشورها کمی فکر می‌کردند، مدت‌ها پیش سندیکایشان را درست کرده بودند و برای بهتر شدن وضعیت‌شان اعتصاب کرده بودند. اما آن‌ها فکر نمی‌کنند، چون وقت آزاد برای فکر کردن ندارند؛ زندگی تبدیل‌شان کرده به یک سری برده.
سؤال این است که چرا این برده‌داری ادامه می‌یابد؟ عموم مردم این نکته را بدیهی فرض می‌کنند که هر کاری که انجام می‌شود حتما هدفی منطقی دارد. می‌بینند که یک نفر شغل ناخوشایندی دارد؛ می‌گویند وجود این شغل لازم است. فکر می‌کنند با گفتن این حرف همه چیز حل می‌شود. مثلا کار کردن در معدن ذغال سنگ خیلی سخت اما لازم است، چون ما به ذغال احتیاج داریم. کار کردن در فاضلاب نامطبوع است، اما بالاخره یک نفر باید در فاضلاب کار کند. کار ظرفشورها هم همین طور است. بعضی‌ها باید در رستوران غذا بخورند و بنابراین عده‌ای دیگر باید هشتاد ساعت در هفته بشقاب بسابند. ضرورت تمدن است و نمی‌شود آن را زیر سؤال برد. به نظرم این نکته ارزش بحث و بررسی دارد.
آیا کار یک ظرفشور واقع برای تمدن ضروری است؟ [...] ظرفشور برده‌ی هتل یا رستوران است و بردگی‌اش کمابیش بی‌فایده، چون اصلا فایده‌ی واقعی هتل‌های بزرگ و

رستوران‌های مجلل چیست؟ آن‌ها بناست یک جور راحتی تجملاتی فراهم کنند، اما آنچه واقعا ارائه می‌کنند نسخه‌بدلی پیش‌پاافُتاده و بُنجل از آن است. تقریبا همه از هتل متنفرند. بعضی رستوران‌ها از بقیه بهترند، اما کیفیت غذایی که با مقدار معینی پول در هر رستورانی می‌خورید بدتر از کیفیت غذای خانگی‌ای است که با همان مقدار پول تهیه شده باشد. شکی نیست که هتل‌ها و رستوران‌ها باید باشند، اما ضرورتی ندارد صدها نفر را به بردگی بکشند. عمده‌ی کارهایی که آن‌جا انجام می‌شود کارهای ضروری نیست، بلکه ظاهرسازی‌هایی است که قرار است نشانه‌ی تجمل باشند. شیک بودن در عمل صرفا به این معنی است که کارکنان بیشتر کار کنند و مشتری‌ها بیشتر پول بدهند. هیچ کسی سود نمی‌برد جز مالک هتل که همین حالا دارد برای خودش یک ویلا در دُویل می‌خرد. یک هتل شیک ، در اصل مکانی است که صد نفر مثل خر کار می‌کنند تا دویست نفر برای چیزی که در حقیقت آن را نمی‌خواهند پول هنگفتی بدهند. اگر چیزهای اضافه‌ی بی‌خود از هتل‌ها و رستوران‌ها حذف می‌شد و کارها با نظم و بازده بالا انجام می‌گرفت، ظرفشورها به جای ده یا پانزده ساعت در روز، کافی بود شش یا هشت ساعت کار کنند.

[...] مارکوس کاتو می‌گوید یک برده باید همیشه مشغول کار باشد، جز زمان‌هایی که خواب است. مهم نیست کاری که می‌کند لازم است یا نه؛ باید کار کند، چون کار به خودی خود خوب است، دست کم برای برده‌ها. این طرز فکر هنوز وجود دارد و باعث خروار خروار خرحمالی بی‌خود شده است.

به نظر من، این گرایش که مدام کار بیهوده بتراشیم، نهایتا به دلیل ترس از عوام است. عوام (مطابق این طرز فکر) چنان حیوان‌های پستی هستند که اگر وقت فراغت داشته باشند، خطرناک خواهند بود؛ امن تر آن است که آن‌ها را آن‌قدر مشغول نگه داریم که فرصت فکر کردن نداشته باشند. اگر نظر آدم ثروتمندی را که اتفاقا از نظر فکری صادق هم باشد، درباره‌ی بهبود شرایط کاری بپرسید، جواب شبیه این خواهد داد: «ما می‌دانیم که فقر ناخوشایند است؛ در واقع چون این قدر از ما دور است، کم و بیش لذت می‌بریم از اینکه با فکر کردن به ناخوشایندی‌اش خودمان را زجر بدهیم. اما از ما انتظار نداشته باشید کاری برایش بکنیم. ما برای شما افراد طبقات پایین متأسفیم، درست همان طور که برای یک گربه‌ی گر متاسفیم. اما هر کاری از دست‌مان بر بیاید می‌کنیم تا اوضاع شما بهتر نشود. ما فکر می‌کنیم اگر همین‌طور که هستید بمانید، امن‌تر است. وضع موجود برای ما خوب است و حاضر نیستیم خطر بیکار گذاشتن شما را به جان بخریم؛ حتی اگر برای یک ساعت بیشتر در روز باشد. بنابراین، برادران عزیز، از آنجا که ظاهرا شما باید عرق بریزید تا پول سَفَرهای ما به ایتالیا فراهم شود، آن قدر عرق بریزید تا جان‌تان درآید.»

این طرز فکر به ویژه در میان افراد باهوش و تحصیل‌کرده شایع است و مایه‌اش را هم می‌توان در صدها مقاله پیدا کرد. کمتر تحصیل‌کرده‌ای پیدا می‌کنید که کمتر از (بگو) چهارصد پوند در سال درآمد داشته باشد. طبیعی است که این افراد طرف طبقه‌ی ثروتمند را بگیرند. آن‌ها تصور می‌کنند هر آزادی‌ای که به فقرا داده شود، تهدیدی برای آزادی خود آن‌هاست. یک آدم تحصیل‌کرده فکر می‌کند بدیلِ اوضاعِ کنونی، یک آرمان‌شهرِ تیره‌وتارِ مارکسیستی است و بنابراین ترجیح می‌دهد اوضاع همین طور که هست بماند. احتمالا از پولدارها هم خیلی خوشش نمی‌آید، اما تصور می‌کند حتی پیش‌پاافُتاده‌ترین پولدار هم از یک فقیر به او شبیه‌تر است و کمتر با لذایذ او در تضاد. خلاصه اینکه ترجیح می‌دهد در کنار پولدارها بایستد. همین ترس از عوامِ بظاهر خطرناک است که باعث می‌شود تقریبا همه‌ی آدم‌های تحصیل‌کرده در نظرات‌شان محافظه‌کار باشند.

ترس از عوام ترسی موهوم است؛ استوار بر این باور که تفاوتی مرموز و بنیادی بین ثروتمندان و فقرا وجود دارد؛ انگار این دو گروه مثل سیاه‌پوست‌ها و سفیدپوست‌ها از دو نژاد مختلف‌اند. اما در عالم واقع اصلا چنین تفاوتی وجود ندارد. اکثریت پولدارها و فقرا صرفا در میزان درآمد با هم متفاوت اند و لاغیر. یک میلیونر نوعی همان ظرفشور نوعی است که کت و شلوار نو پوشیده؛ جاها را عوض کنید -که عین عدالت هم هست- حالا کدام‌شان دزد است؟ هر کسی که از موضع برابر با فقرا قاطی شده و با آن‌ها نشست‌وبرخاست داشته این را خوب می‌داند. اما مشکل این جاست که افراد تحصیل‌کرده و باهوش، دقیقا همان‌هایی که انتظار می‌رود افکار آزادی‌خواهانه داشته باشند، هیچ وقت با فقرا قاطی نمی‌شوند. اکثریت افراد تحصیل‌کرده چه چیزی از فقر می‌دانند؟ در یادداشتی که درباره‌ی شعرهای ویون [شاعری از قرون وسطا] نوشته بودم، سردبیر مجله فکر کرده بود لازم است برای مصرعِ «و نان را فقط از پشتِ شیشه‌ها می‌دیدند» پانویس داده و توضیح بنویسیم. گرسنگی این قدر با تجربه‌ی زندگیِ تحصیل‌کرده‌ها فاصله دارد. [...]

جمع بندی حرفم این‌که ظرفشور برده است، برده‌ای زائد، که کارهایی احمقانه وعمدتاً غیرضروری انجام می‌دهد. او سر کار

نگه داشته می‌شود، اساسا به دلیل این احساس مبهم که اگر وقت فراغت داشته باشد، خطرناک خواهد بود. و افراد تحصیل‌کرده، که باید حامی او باشند، تسلیم این روند می‌شوند، چون از او هیچ نمی‌دانند و در نتیجه می‌ترسند. من این‌ها را در مورد ظرفشور می‌گویم، چون اوضاع این قشر را بررسی کرده‌ام. همین حرف‌ها را می‌توان عیناً در مورد صدها نوع کارگر دیگر هم گفت. اینها صرفا نظرات من است درباره‌ی واقعیت‌های ابتدایی زندگی یک ظرفشور، بدون اشاره به مسائل فوری اقتصادی. شک ندارم بسیاری‌شان حرف‌هایی پیش‌پاافتاده و کلیشه‌ای‌اند. این نظرات هم نمونه‌ای است از افکاری که با کار کردن در هتل به سر آدم می‌زند.

برش (۶):

روز بعد، دوباره دنبال دوست پدی گشتیم. اسمش بوزو بود و نقاشِ پیاده‌رویی؛ یعنی روی کف پیاده‌رو نقاشی می‌کشید [و رهگذران به او پول می‌دادند]... در نهایت در «Embankment» به او برخوردیم. بساطش را نزدیک پل واترلو پهن کرده بود. روی زمین زانو زده بود، کنارش یه بسته گچ بود و داشت از روی دفترچه‌ای کوچک تصویری از وینستون چرچیل می‌کشید. نقاشی‌اش اصلا بد نبود. بوزو مردی بود کوتاه، سیه‌چرده، با دماغ عقابی و موهای فرفری که کف سرش چسبیده بود. پای راستش بدجور از شکل عادی خارج شده بود. کف پایش از پاشنه به سمت جلو پیچ خورده بود... بوزو جور عجیبی حرف می‌زد؛ شبیه کاکنی‌ها[1] ولی در عین حال روشن و رسا. به نظر می‌آمد کلی کتاب خوب خوانده، ولی هیچ وقت به خودش زحمت نداده بود دستور زبان را درست یاد بگیرد.

من و پدی مدتی در «Embankment» ایستادیم و گپ زدیم. بوزو هم توضیحاتی درباره‌ی کسب‌وکارِ پیاده‌رویی‌اش برایمان داد. من آنچه را که گفت، کم‌وبیش با عبارات خودش، این جا می‌آورم: «من از آن قماشی هستم که بهشان می‌گویند نقاش پیاده رویِ جدی. مثل این یکی‌ها با گچ‌های تخته‌سیاه نقاشی نمی‌کنم. از گچ‌های رنگی حسابی استفاده می‌کنم، از همان‌ها که نقاش‌ها استفاده می‌کنند. لعنتی‌ها حسابی گرانند، بخصوص گچ‌های قرمز. در طول یک روز، به اندازه‌ی پنج شیلینگ رنگ مصرف می‌کنم. رشته‌ی کاریِ من کاریکاتور است؛ سیاست و کریکت و این‌ها. این جا را ببین...»- دفترچه‌اش را نشانم داد- «... اینجا تصویر همه‌ی این سیاسی‌ها هست. همه را از روی روزنامه کشیده‌ام. هر روز یک کاریکاتور جدید می‌کشم؛ مثلا وقتی در مجلس بحث بودجه بود، یک کاریکاتور از وینستون کشیدم که سعی می‌کند فیلی را که رویش نوشته «بدهی» هل بدهد و زیرش نوشتم: «آیا تکانش خواهد داد؟» می‌بینی؟ می‌توانی درباره هرکدام از احزاب کاریکاتور بکشی. اما نباید چیزی بکشی که به نفع سوسیالیست‌ها باشد، چون پلیس تحمل نمی‌کند. یک بار مار بوآیی کشیدم و رویش نوشتم «سرمایه». داشت خرگوشی را که رویش نوشته بودم «نیروی کار» می‌بلعید. پاسبان رد شد و دید و گفت: «این را پاک کن، سریع.» مجبور بودم پاکش کنم. پاسبان‌ها حق دارند شما را به جرم ولگردی از جایتان بلند کنند، بنابراین بهتر است با آن‌ها دهن‌به‌دهن نگذاری.»

از بوزو پرسیدم از این کار چقدر می‌شود در آورد؟ گفت: «این موقع سال که باران نمی‌آید، از جمعه تا یکشنبه روزی حدود سه پوند درآمد دارم. می‌دانی که ملت حقوقشان را جمعه می‌گیرند. باران که می‌آید، نمی‌توانم کار کنم؛ رنگ‌ها بلافاصله شسته می‌شوند. اگر کل سال را میانگین بگیری، هفته‌ای یک پوند کاسب‌ام، چون در زمستان هم نمی‌شود خیلی کار کرد. روز مسابقه‌ی قایقرانی و روز فینال جام اتحادیه تا چهار پوند هم درآورده‌ام. اما پول را باید از حلقوم‌شان بکشی بیرون. متوجهی؟ اگر همین طور بنشینی و نگاهشان کنی، یک شیلینگ هم گیرت نمی‌آید. ...مشکل اینجاست که تا پا می‌شوی کلاه را بگردانی، گداصفت‌ها جیم می‌زنند... از این پولدارها هیچی نصیبت نمی‌شود. بیشتر پولت را از همین آدم‌های ژنده‌پوش به دست می‌آوری، همین طور از خارجی‌ها. حتی پیش آمده از ژاپنی‌ها یا سیاه‌ها شش پنی بگیرم. آن‌ها به بدجنسی انگلیسی‌ها نیستند. [...]

نکته‌ی مهم در کاریکاتور این است که در جریان اتفاقات روز باشی. یک بار سرِ بچه‌ای لای نرده‌های پُل چلسی گیر کرده بود. من خبر را شنیدم و قبل از اینکه سر را از لای نرده‌ها در بیاورند، کاریکاتورم روی پیاده‌رو بود. به این می‌گویند سرعت عمل.»

بوزو آدم جالبی به نظر می‌رسید و مشتاق بودم بیشتر ببینم‌ش. آن روز عصر دوباره به «Embankment» رفتم تا ببینم‌ش، چون قرار گذاشته بودیم من و پدی را با خودش به مسافرخانه‌ای در جنوب رودخانه ببرد. بوزو نقاشی‌هایش را از پیاده‌رو پاک کرد و دخلش را شمرد؛ حدود شانزده شیلینگ می‌شد که به گفته‌ی خود دوازده سیزده شیلینگ‌ش سود بود. راه افتادیم سمت «لمبث». بوزو شَل می‌زد و آهسته راه می‌رفت، قدم‌هایش عجیب بود، شبیه راه رفتن خرچنگ، کمی به یک طرف لنگر

می‌انداخت و پای داغانش را پشتش می‌کشید. توی هر دستش عصایی گرفته بود و جعبه‌ی رنگ‌هایش را روی شانه انداخته بود. وقتی داشتیم از روی پل رد می‌شدیم، توی یکی از طاقی‌ها ایستاد تا استراحت کند. یکی دو دقیقه کاملا ساکت شد. در کمال تعجب دیدم به ستاره‌ها چشم دوخته. به بازویم زد و با عصایش به آسمان اشاره کرد.

– ستاره‌ی دَبَران را ببین! رنگش را ببین! شکل یک پرتقال خونی عظیم است!

طوری حرف می‌زد که آدم فکر می‌کرد منتقدی هنری در یک گالری نقاشی است. حیرت کرده بودم. اعتراف کردم نمی‌دانم دبران کدام است؛ در واقع من حتی تا به حال دقت نکرده بودم که رنگ ستاره‌ها متفاوت است. بوزو شروع کرد به گفتن چند نکته‌ی مقدماتی نجوم و به چند صورت فلکی اصلی اشاره کرد. ظاهرا برایش مهم بود بی‌اطلاعی من را تا حدودی رفع کند. با تعجب گفتم: «به نظر می‌رسد کلی اطلاعات درباره‌ی ستاره‌ها داری.»

– نه آن قدرها. البته یک چیزهایی می‌دانم. دو نامه از انجمن سلطنتی نجوم برایم فرستاده‌اند و از مقاله‌هایی که درباره‌ی شهاب‌ها نوشته‌ام تشکر کرده‌اند. هر از چندی می‌روم بیرون و دنبال شهاب‌ها به آسمان خیره می‌شوم. ستاره‌ها نمایشی مجانی هستند؛ استفاده از چشم‌هایت هیچ خرجی ندارد.»

– چه فکر بکری! هیچ وقت به ذهنم نرسیده بودم.

– خب، بالاخره باید به یک چیزی علاقه داشته باشی. من قبول ندارم که آدم بی‌خانمان نمی‌تواند به چیزی جز «چای و دو تیکه[۲]» فکر کند.

– اما وقتی وضع زندگی‌ات این است، علاقمندشدن به چیزی– چیزی مثل ستاره‌ها– خیلی سخت نیست؟

– منظورت وضع زندگیِ نقاشی خیابانی است؟ نه الزاماً. قرار نیست این زندگیَ تو را تبدیل به یک حیوان کند؛ البته اگر حواست را جمع کنی.

– به نظر می‌رسد روی بیشتر آدم‌ها همین تأثیر را دارد.

– قطعاً. همین پدی را ببین... فقط بلد است چای بخورد و پول تَلَکه کند. به هیچ دردی نمی‌خورد جز اینکه روی زمین دنبال ته سیگار بگردد. وضع بیشترشان همین است. به چشم من آدم‌های حقیری هستند. اما آدم مجبور نیست مثل آن‌ها زندگی کند. اگر کمی آموزش دیده باشی، تا آخر عمرت هم در خیابان زندگی کنی برایت مهم نیست.

گفتم: «ولی چیزی که دستگیر من شده درست خلاف این است. به نظرم می‌رسد از لحظه‌ای که پول یک آدم را ازش بگیری، دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد.»

– نه، نه لزوماً. اگر حواست جمع باشد، چه فقیر باشی و چه پولدار، می‌توانی یک جور زندگی کنی. فقیر هم که باشی، می‌توانی کتاب‌ها و افکار خودت را داشته باشی. فقط باید به خودت بگویی «من اینجا یک مرد آزادم...» – با انگشت به پیشانی‌اش زد – «... و دیگر مشکلی نخواهی داشت.»

بوزو باز در همین حال‌وهوا برایم حرف زد. من با دقت به حرف‌هایش گوش دادم. به نظر می‌آمد یک نقاش خیابانی کاملاً غیرعادی است. علاوه بر این، اولین آدمی بود که می‌دیدم ادعا می‌کند فقر اصلا مهم نیست. روزهای بعد هم کلی از وقتم را با او گذراندم، چون چند باری باران آمد و او نمی‌توانست کار کند. داستان زندگی‌اش را برایم تعریف کرد، داستانی عجیب و غریب.

پدرش کتاب فروشی ورشکسته بود و او در هجده سالگی رفته بود سر کار نقاشی ساختمان... از تخته‌ای که داشت رویش کار می‌کرد افتاده بود پایین. سیزده متر سقوط کرده بود و افتاده بود روی پیاده‌رو و پای راستش درب و داغان شده بود. به دلیلی فقط شصت پوند غرامت به او داده بودند. مدتی بساط کتابفروشی کنار خیابان داشت. بعد، مدتی سبدی پر از اسباب‌بازی دستش می‌گرفت و در خیابان‌ها می‌چرخید و اسباب‌بازی می‌فروخت. در نهایت هم شد نقاش پیاده‌رویی و در این شغل جا افتاد. از آن زمان تا به حال

زندگی بخور و نمیری داشته؛ در طول زمستان نیمه گرسنه است و بیشتر شب‌ها در لانه‌ها یا در همان «Embankment» می‌خوابد.
وقتی با او آشنا شدم، هیچ مال و اموالی نداشت جز همان لباسی که تنش بود، وسایل نقاشی‌اش و چند تا کتاب. لباسش لباس پاره‌پوره‌ی معمول گداها بود... اوضاع پای ناقصش روزبه‌روز بدتر می‌شد و احتمالا در نهایت باید آن را قطع می‌کردند. زانوهایش، در اثر زانوزدنِ مدام روی سنگ‌های پیاده‌رو، پینه‌هایی بسته بود به ضخامت کف کفش. روشن بود که سرنوشتش چیزی نیست جز گدایی و مرگ در گوشه‌ی یکی از آن خوابگاه‌ها.
با همه‌ی این‌ها، او نه می‌ترسید، نه پشیمان بود، نه خجالت می‌کشید و نه برای خودش دل می‌سوزاند. او با موقعیتش کنار آمده و برای خودش فلسفه‌ای ساخته بود. می‌گفت گدابودنش تقصیر خودش نیست؛ در این مورد نه اصلا احساس عذاب وجدان می‌کرد و نه اجازه می‌داد این مسئله آزارش دهد. او دشمن جامعه بود و اگر موقعیت خوبی پیش می‌آمد، کاملا آماده بود کار خلاف بکند. از اساس با صرفه‌جویی مخالف بود. در تابستان، یک پنی از پولش را هم پس‌انداز نمی‌کرد و هرچه درمی‌آورد خرج مشروب می‌کرد، چون توجهی به زن‌ها نداشت. اگر در زمستان بی‌پول می‌شد، وظیفه‌ی جامعه بود که از او مراقبت کند. آماده بود هرچه می‌تواند از خیریه‌ها بکَنَد؛ به این شرط که از او انتظار نداشته باشند بابت این کمک‌ها تشکر کند. البته از خیریه‌های مذهبی اجتناب می‌کرد؛ می‌گفت اگر برای [به‌دست‌آوردن مقداری] بیسکوییت سرود مذهبی بخواند، توی گلویش گیر می‌کند. چند چیز دیگر هم برایش حیثیتی بود؛ مثلا افتخار می‌کرد که هیچ وقت در زندگی‌اش، حتی وقتی داشته از گرسنگی می‌مرده، یک دانه ته‌سیگار از روی زمین برنداشته. او خودش را متعلق به طبقه‌ای بالاتر از جماعت معمولی گداها می‌دانست؛ کسانی که به گفته‌ی او توده‌ای فرومایه بودند که حتی این قدر عزت‌نفس ندارند که ناسپاس باشند.
بعضی از رمان‌های امیل زولا را خوانده بود؛ همین طور همه‌ی نمایش‌نامه‌های شکسپیر، سفرهای گالیور و چندین مقاله، این توانایی را داشت که ماجراهای زندگی‌اش را با کلماتی توصیف کند که در ذهن آدم بماند. ...استعدادی خدادادی در ساختن عبارت‌های ناب داشت. موفق شده بود مغزش را سالم و هشیار نگه دارد، بنابراین هیچ‌چیز نمی‌توانست او را مجبور کند در برابر فقر سر فرود آورد. درست است که ژنده پوش بود، گاهی سردش می‌شد و حتی در حدّ مرگ گرسنگی می‌کشید، اما مادام که می‌توانست بخواند، فکر کند و به دنبال شهاب‌ها باشد، در ذهن خودش آزاد بود. ...او موجودی فوق‌العاده استثنایی بود.

برش (۷):

جا دارد چند کلمه‌ای هم درباره‌ی موقعیت اجتماعی گداها بگویم، چون وقتی آدم با آن‌ها همنشین می‌شود و می‌بیند آدم‌هایی عادی هستند، از برخورد عجیب‌وغریب جامعه با این افراد حیرت می‌کند. گویا مردم فکر می‌کنند تفاوتی ماهوی بین گداها و آدم‌های عادیِ «شاغل» وجود دارد. انگار گداها از نژادی دیگر هستند؛ گروهی مطرود، مثل تبهکارها و فاحشه‌ها. افراد شاغل «کار» می‌کنند، اما گداها «کار» نمی‌کنند؛ آن‌ها انگل‌اند و ماهیتا بی‌ارزش. همه بدیهی می‌دانند که گدا درآمدش را کسب نمی‌کند، آن طور که خشت‌زن یا منتقد هنری درآمدش را کسب می‌کند. او صرفاً زائده‌ای اجتماعی است و تنها به این دلیل تحمل می‌شود که ما در عصری انسانی زندگی می‌کنیم. اما ذاتاً منفور است.
اما اگر کسی دقیق نگاه کند، متوجه می‌شود هیچ تفاوت ذاتی‌ای بین زندگی یک گدا و زندگیِ بی‌شمار آدم محترم جامعه وجود ندارد. می‌گویند گداها کار نمی‌کنند اما آخر «کار» چیست؟ عمله با پرتاب‌کردنِ آجر کار می‌کند، حسابدار با جمع‌زدنِ اعداد، و گدا هم با ایستادن کنار خیابان، در هر آب‌وهوایی، و مبتلا شدن به واریس، برونشیت مزمن و امراضی از این دست. این هم شغلی است مثل همه‌ی شغل‌های دیگر. البته که کاملا بی‌مصرف است؛ اما خب، خیلی از حرفه‌های آبرومند هم کاملا بی‌مصرف هستند. و گدا، در مقام یک گونه‌ی اجتماعی، با خیلی از گونه‌های دیگر جامعه، قابل قیاس است. گدا، در مقایسه با فروشنده‌های بیشتر داروهای قانونی، آدمی راستگو است؛ در مقایسه با صاحبان روزنامه‌های چاپ یکشنبه، [بسیار بیش‌تر] معتقد به اصول اخلاقی است؛ در مقایسه با دلال‌های معامله‌های قسطی، مهربان است. خلاصه اینکه انگل است، اما انگلی نسبتا بی‌ضرر. به ندرت پولی بیش از آنچه برای حداقل زندگی لازم است از جامعه می‌گیرد و با رنجی که می‌کشد، چندین برابر آن را می‌پردازد. بنا به معیارهای اخلاقی ما، همین نکته وجود او را موجّه می‌کند. من تصور نمی‌کنم هیچ چیزی در زندگی یک گدا وجود داشته باشد که او را در طبقه‌ای جدا از سایر افراد جامعه قرار دهد، یا به انسان مدرن حق دهد او را تحقیر کند.

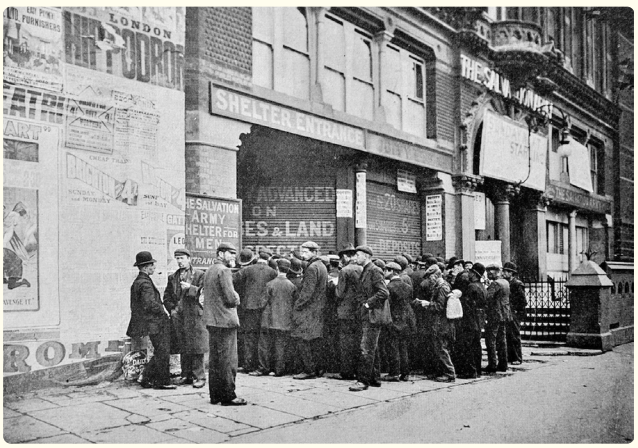

پس این سؤال پیش می‌آید که چرا گداها را تحقیر می‌کنند (چیزی که در همه جای دنیا رایج است)؟

من که فکر می‌کنم به این دلیل ساده که آن‌ها درآمد زیادی ندارند. در عمل هیچ کس اهمیت نمی‌دهد کار شما مفید است یا بی‌مصرف، مولّد است یا انگلی؛ تنها چیزی که از شما انتظار می‌رود این است که کارتان پُرسود باشد. مگر نه این که در همه‌ی بحث‌های دنیای مدرن درباره‌ی انرژی، بهره‌وری خدمات اجتماعی و امثال آن‌ها، لُبّ مطلب این است که پول در بیار، قانونی پول در بیار و زیاد پول در بیار؟ پول بدل به معیار اصلی فضیلت شده است. گداها از این امتحان سربلند بیرون نمی‌آیند و بنابراین تحقیر می‌شوند. اگر کسی می‌توانست از راه گدایی حتی ده پوند در هفته در بیاورد، گدایی بلافاصله تبدیل می‌شد به یک شغلِ آبرومند. اگر واقع‌بینانه نگاه کنیم، گدا صرفا یک کاسب است که پولش را مثل بقیه‌ی کسبه از راهی در می‌آورد که در دسترس‌اش است. او شرافتش را نفروخته (دست کم بیشتر از اکثر انسان‌های مدرن نفروخته)؛ تنها اشتباهش این است که حرفه‌ای را انتخاب کرده که ثروتمندشدن با آن محال است.

* * *

برای این که وقت را بگذرانم، شروع کردم به صحبت با خیابان‌خوابی سطح بالاتر. نجار جوانی بود که یقه و کراوات به گردن داشت و چنان‌که خودش می‌گفت، چون نتوانسته بود یک دست وسیله‌ی کار جور کند، آواره‌ی خیابان‌ها شده بود... از زندگی خیابان خوابی حرف زدیم. او از سیستم انتقاد می‌کرد که یک خیابان خواب را مجبور می‌کند روزی چهارده ساعت را در لانه بگذراند و ده ساعت بقیه هم صرف راه رفتن بین دو لانه و در رفتن از دست پلیس شود. مثلا خودش شش ماهی می‌شد که سربار دولت بود، فقط به این دلیل که چند پوند نداشت وسایل کار بخرد. می‌گفت این وضع ابلهانه است.

بعد من ماجرای دور ریختن غذاها در آشپزخانه‌ی کارخانه را برایش تعریف کردم و نظر خودم را هم دراین‌باره [که چرا این غذاها نباید به گرسنه‌ها داده شود] گفتم. این را که گفتم، بلافاصله لحنش عوض شد. می‌دیدم که با این حرفم اشراف‌زاده‌ای را که درون هر کارگر انگلیسی خوابیده، بیدار کرده‌ام. با این‌که او هم همراه دیگران گرسنگی کشیده بود، بلافاصله دلایلی به نظرش رسید در تأیید این که چرا باید غذاهای اضافه را دور ریخت و به خیابان‌خواب‌ها نداد. خیلی جدی مرا سرزنش کرد.

گفت: «باید این کار را بکنند. اگر کاری کنند که این جور جاها زیادی راحت باشد، کثافت‌های کل مملکت هجوم می‌آورند به این مکان‌ها. تنها چیزی که این کثافت‌ها را از این مکان‌ها دور نگه می‌دارد همین غذای بد است. این خیابان‌خواب‌ها تنبل هستند و نمی‌خواهند کار کنند. تنها بدبختی‌شان همین است. لازم نیست تشویق‌شان کنی. آن‌ها یک مشت کثافت‌اند.»

استدلال‌هایی آوردم در رد نظرش، اما اصلا گوش نمی‌کرد. مدام حرف خودش را تکرار می‌کرد: «لازم نیست برای این خیابان‌خواب‌ها دل بسوزانی؛ آن‌ها یک مشت کثافت‌اند. نباید آن‌ها را با همان معیاری بسنجی که آدم هایی مثل من و خودت را می‌سنجی. آن‌ها کثافت‌اند، کثافت محض.»

برایم جالب بود که خیلی نامحسوس خودش را از «این خیابان‌خواب‌ها» جدا می‌کند.

* * *

داستان من همین جا تمام می‌شود. داستان نسبتاً پیش‌پاافُتاده‌ای بود. امیدم این است که حداقل به اندازه‌ی یک سفرنامه جالب بوده باشد. دست کم می‌توانم بگویم اگر آس‌وپاس شوید، این است دنیایی که انتظارتان را می‌کشد. بعضی روزها دلم می‌خواهد این دنیا را جامع‌تر بشناسم. دلم می‌خواهد کسانی مثل ماریو و پدی و بیلِ گدا را نه از برخوردهای روزمره، که از خلال رابطه‌ای نزدیک و صمیمی بشناسم. دلم می‌خواهد بفهمم در ذهن ظرفشورها و خیابان‌خواب‌ها و «Embankment»خواب‌ها واقعا چه می‌گذرد. در حال حاضر، حس می کنم چیزی بیش از لایه‌ی سطحی فقر را ندیده‌ام.

---

۱) اهالی شرق لندن که هنوز هم به لات بودن مشهور اند و شیوه‌ی حرف زدن خاصی دارند.

۲) منظور غذای رایجِ فقرا در آن زمان، یعنی چای و دو تکه نان است.